

# فلسفه و تاریخ

آماده نو مارکت

ترجمه  
حسین احمد

آماده نو مارتی نر در سال ۱۹۳۸ در یکی از  
فراه غرب برزیل در خانواده ای متوسط الحال و پراولاد  
بدنیا آمد. او نویسندگی را اندکی دیر شروع کرد  
ولی خیلی زود جلی گرفت و تا امروز نیز همواره  
آن را چون حربه ای اجتماعی بکار برده است.  
کتاب حاضر از شمار طرحهایی است که نویسنده  
در آن - بعینه تمام طرحهای دیگرش - سعی کرده  
است تا درگیرهای فکری، چینه‌نگی‌های ذهنی و  
واکنشهای عیندی پاره‌ای از روشنفکران جامعه‌اش  
را در قبال مسائل و جریانات حاد پیرامون خود مطرح  
نماید.

از مقدمه کتاب



انتشارات سحر

۳۵ ریال

# کنسرو فلسفه

آماده‌نو مارتی‌نز

Amadeo Martinez

ترجمه  
حسین اقدامی

مقدمه

## «آماده‌تو مارتینی»

Amadeo Martinez

این نویسنده دورگه را قبل از هر چیز باید یک مفقودین پرداز بشمار آورد. بجز داستان بلند «ناول جغرافیا» و مجموعه قصه‌های کوتاه «مرغ مینای مغموم» تقریباً تمام آثار دیگر این نویسنده بصورت قلم‌اندازی طرح مانند، طرحی گزارش‌گونه، گزارشی طنز آلود و طنزی انتقاد گرانه بوده است.

آماده‌تو مارتینی نیز در سال ۱۹۴۸ در یکی از قراہ مرزی غرب برزیل در خانواده‌ای متوسط الحال و پر اولاد، بدنیا آمد. دوره‌های تحصیلات مقدماتیش را - قسمتی را در زادگاهش «جوروا»<sup>۱</sup> و قسمتی را در «فورتالزا»<sup>۲</sup> - پایان رساند و تحصیلات عالی‌اش را پس از چند بار تغییر



- کنسرو فلسفه
- آماده‌تو مارتینی
- حسین اقدامی
- انتشارات سحر، شاهرضا، مقابل دانشگاه تهران
- چاپ اول ۲۵۳۶
- چاپ تصویر
- شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۱۸۲ تاریخ ۳۷/۱/۲۰

✧ Juroa

✧ Fortaleza

رشته‌درسی - بالاخره در رشته جامعه‌شناسی دانشگاه ساو پولو، ناتمام رها کرد. پس از آن، بمتابعت از سایر هم‌ندانهای خویش، عازم برازیلیا شد. چند صباحی را در مشاغل گوناگون سر کرد تا اینکه سرانجام، بسمت مشاور حقوقی در یکی از مؤسسات قضائی پایتخت بکار پرداخت و در همین پست باقیماند. این شغل گرچه نیازهای مالی او را تا حدودی برطرف میکرد اما نیاز اصلی او به چیز دیگری بود: نوشتن.

او نویسنده‌گی را اندکی دیر شروع کرد ولی خیلی زود جدی گرفت و تا امروز نیز همواره آنرا چون حربه‌ای اجتماعی بکار برده است.

کتاب حاضر از شمار طرحهائی است که نویسنده در آن - بعینه تمام طرحهائی دیگرش - سعی کرده است تا درگیری‌های فکری، چسبندگیهای ذهنی و واکنشهای عقیدت‌سپاره‌ای از روشنفکران جامعه‌اش را در قبال مسائل و جریانات حادث‌پیرامون خود و همچنین گریزبانیهای بهانه‌جویانه، معاذیرندانه، تعلل‌های بیدلیل، توجیحات غیرمنطقی، عدم تحرک‌مزمین و سکوت دیرپای برخی از آنان را مطرح نماید.

مارتی‌نز نویسنده جوان، مبارز و در عین حال کم‌هیاهوئیست که آثارش، علیرغم خواستاران و خوانندگان بسیار، در موطن خودش ممنوع‌الانتشار اعلام شده است.

دیگر آثار منتشر شده او عبارتند از: شوالیه‌ای با کراوات، واریته دروغ، فریاد معلق، شادیهای زودگذر و شدت بر خورد.

زبان مارتی‌نز، بخاطر سادگی بیش از حد و برخوردار از امثال و حکم و اصطلاحات روزمره و متداول بین مردم، از بار فرهنگی گرانقدری برخوردار است. این غنای فولکلوریک، ترجمه طرحهائی او را - از

اسپانیولی به هر زبان دیگری - به کاری بس دشوار مبدل می‌سازد. کما اینکه مترجم انگلیسی این اثر برای فائق آمدن بر این مشکل، نثر خود را از چنان زبان «محاوره‌ای عامیانه‌ای»<sup>۱</sup> سرشار کرده است که ناگزیر، کار ترجمه فارسی آنرا نیز بمفهوم «ترجمه آزاد» نزدیک نموده است. البته آزاد تا آن حد که به نفس امانت در ترجمه، خدشه‌ای وارد نسازد.

ح. ا.

بردارم. باسؤالات منی یکشاهی ام دارم خودم را از حوصله ساقط میکنم. نه خیال کنید که سؤالاتم همیشه از طرف خودم بی جواب میماند، نخیر، جواب هاشان را دارم. اگر هم نداشته باشم، از جاهای دیگر کش میروم و در میآورم. و اگر اینهم نشد، خلاصه یک جوری قضیه را ماستمالی میکنم و سر خودم را شیر میمالم. بالاخره خودم را بی جواب نمیگذارم. اما جواب خشک و خالی که مسئله ای را حل نمیکند. مخصوصاً مسئله مرا. آنچه مهم است تفهیم جوابهای خودم به خودم است. و از آن هم مهمتر، قبولاندن این جوابها به خودم. و از همینجاست که کارم موبر میآورد. چون حسابش را بکنید، اگر من استدلالها و توجیحات خودم را بپذیرم، در واقع کار دیگری نکرده ام جز اینکه دست و بال خودم را توی پوست گردو گذاشته ام. آنهم چه دغمصه ای، که تا عمر دارم باید پایش را بخورم. و اگر هم قبولشان نکنم، جواب زخم زبانها و متلکهای خودم را چه بدهم؟ آنوقت تا زور دارم باید هسی با خودم گلاویز بشوم و هی بصورت خودم پنچول بکشم و هی دعوا و مرافعه راه بیان سازم. یعنی پای خودم را روی پوست خربزه بند کنم. و این باز میشود همان آتش و کاسه قدیمی! پس می بینید بیجهت نیست که مدام دنبال نخود سیاه هستم. از لج خودم هم که شده، بی نخود سیاه رفتن را بدهن بدن شدن با خودم ترجیح میدهم. علت اینکه جفت باهایم را در مقابل خودم توی یک کش کرده ام میدانید در چیست؟ نمیدانید؟ عجیب است! خوب معلومست دیگر، من یک کله شقم. یک کله شق آماتور. با اینحال، همه کاسه و کوزه ها را سر من نشکنید، چه خیال کرده اید، کله شقی های من بی دلیل است؟ این حرفها را نزنید، از شما بعید است. راستش، علت کله شقی های من چیزی جز رفتار سایر

بگذارید چیزی را برایتان بگویم. خیال بدنکنید. چیزی را که میخواهم بگویم، یک راز نیست. مسئله غامضی هم نیست. فقط یک نکته است یک نکته حساس. میخواستم بگویم نمیدانم چرا هر وقت که من خودم را مثل یک دوست صمیمی مخاطب قرار میدهم، احساس عجیبی بمن دست میدهد. یعنی یک احساس بد. چیزی شبیه احساس گناه. این موضوع است که مدتها ذهن مرا با خودش مشغول کرده است. برای همین هم دائم سعی میکنم که هیچوقت با خودم خلوت نکنم. هیچوقت که نمیشود، درست است، منظورم این بود که حتی المقدور کمتر خودم را پای میز محاکمه خودم بکشانم. ولی مگر میشود؟ ابداً! نمیدانم چطور می شود که تا هر گوشه و کناری به خودم بر میخورم، زودی بقیه خودم را می چسبم و شاخ محبت را بند میکنم. آنوقت هی سئوالهای عجیب و غریب و جورواجور است که جلوی خودم ردیف میکنم. خیلی سعی کردم که سر خودم را بطاق بکوبم، اما نشد. بهیچ نحوی نمیتوانم دست از سر کچل خودم

دوستانم بامن نیست....

میدانم، میدانم. اگر کمی اهل انصاف باشم، قراردادهای اجتماعی حکم میکند که همینجا بلافاصله جلسه معارفه‌ای ترتیب بدهم تا معلوم شود که اولاً من خودم چه جنمی هستم، ثانیاً این دوستانی که دارم بآنها اشاره میکنم چه کسانی هستند، ثالثاً و این از همه مهمتر است که اصلاً حرف حسابم چیست؟

در هر سه مورد فوق بشما حق میدهم اما زیر بار حرفتان نمیروم. فقط تا هر چقدر که دلم خواست، اطلاعاتی در اختیارتان میگذارم، نه یک کلمه بیشتر نه یک کلمه کمتر. این یادتان باشد!

اصولاً بنده آدم چیز فهمی هستم. نه فکر کنید دارم روغن به تاوه خودم میزنم، نه. این حرف را خیلی‌های دیگر هم در مورد من میزنند. و طبیعی است که من هم دست کم در این باره با عقیده آنها مخالفتی ندارم (آخر عدم تفاهم مطلق که دیگر خیلی غیر انسانی است). دوستان زیادی هم دارم. آنها هم بنظر دیگران و بیشتر بنظر خودشان آدمهای چیز فهمی هستند. سطح تحصیلات ما هم یعنی من و دوستانم ای! پر بدک نیست. البته روشن است که چیز فهمی ما هیچ ربطی به تحصیلاتمان ندارد. چون آدم ممکنست بتواند نقص بیسوادیش را حتی در کلاسهای اکابرم که شده بر طرف کند ولی برای رفع ننگ بیفرهنگیش باید خاک دیگری بر سر بریزد. اتفاقاً اینهم یکی از همان نکاتی است که من بر سر آن با خودم کلی کلنجار رفته‌ام. نمیدانم شما هم با این نظریه‌ای که صادر کردم موافقت یا نه. اگر مخالفتی دارید، خوب میتوانیم بنشینم و سر این مسئله باهمدیگر بحث کنیم. احتیاجی نیست؟ یکوقت تعارف نکنیدها! واقعاً نیست؟

الحمد لله! پس ادامه بدهیم:

بعده من و دوستانم یک چندسالی را بنا به ضرورت‌های شغلی و تحصیلی، باهمدیگر گذرانده‌ایم. یعنی چاره‌ای جز اینکار نداشتیم. رفقا اسم محل اقامتمان را گذاشته بودند کمون یا کالخوز (اگر جلویشان را نمیگرفتم حتی تا اسم ساوخوز هم پیش میرفتند) ولی من اسمش را گذاشته بودم لانه زنبور. البته این اسم، کنیه محبت آمیز لانه‌مان بود و گرنه من همیشه بآنجا میگفتم: دارالجهل! خلاصه در این مکانی که قاعدتاً می‌بایست آسایشگاه مایم بود ولی نبود، تنها چیزی که بیشتر از هر چیز دیگری رواج داشت، حرف بود و حرف. سفره پهن میکردیم که یک لقمه غذا به شکم کاردخورده‌مان بزنیم، اما لقمه اول به دوم نرسیده، بساط خوراک تبدیل میشد به میزگرد مباحثات اجتماعی. روزنامه میخریدیم که ببینیم آیا هنوز نیادست همان آدمهای قبلیست یا نه، ولی هنوز لایش را باز نکرده، همان «سرتیترهای» صفحه اولش موجب تشکیل نوعی سمینار مسائل سیاسی و تاریخی میشد. خوشبختانه تلویزیون هم که اصلاً نداشتیم. تنها جعبه موسیقی ما، یک رادیوی ترانزیستوری پرپری «آمریکائی» بود که ناچار دیگر طرف آنها جرأت نمی‌کردیم برویم. چون کافی بود در خلال موسیقی، کلمه‌ای از ذهن یکی از گویندگان رادیو در برود (مخصوصاً آن گوینده‌ای که حرف «د» را همیشه مثل یک چیزی بین «ر» و «و» ادامیکرد)، همان میشد، دیگری با وسر جلسه کنفرانس فرهنگی سران متعهد بنشین. خلاصه قصه ما دیگر بجائی رسیده بود که در واقع انگار مساجل و پلاسمان را روی کرسی خطابه یک کنگره جهانی پهن کرده‌ایم نه مثل اتسوی اطاق پشت بآفتاب سه در چهار.... حدس میزنم که حالا دیگر مشتاق شده باشید تا

را دارم رسماً بشما می‌دهم) با اشاره‌ای، تک‌سرفه‌ای، هشدار، چیزی، مرا در جریان بگذارید. ممنون می‌شوم. حالا برگردیم سرحرفهای خودم.

همان‌اول کار گفته بودم که من يك كله شقم. و بعد هم گفته بودم که كله شقیم بعلت چگونگی رفتار دوستانم بامن است. و بعدش هم خواسته بودم که بقول خودم شرح بدهم که چرا رفتار دوستانم باعث كله شقی من شده است. اصلاً بهمین خاطر بود که آنها را - نسبتاً - معرفی کردم. ولی نمی‌دانم متوجه شدید یا نه، آخر کار، بجای آنکه از كله شقی خودم بگویم، کم کم داشتم از كله شقی دوستانم می‌گفتم. خوب دیگر، من همینطور ام. اگر اینطور نبودم که مرض نداشتم بنشینم و این حرفها را برای شما بزنم. تازه، وقتی من با خودم هم روراست نیستم، شما دیگر چه جای گلایه‌ای دارید؟ یاد می‌آید همانوقتها که توی شکم مادرم بودم، يك روز.... اتفاقی افتاده است؟ برای چه هی ادا و اشاره می‌کنید؟ آها، فهمیدم. آفرین. تیزهوشان را تبریک می‌گویم. نه، خیال نداشتم از موضوع پرت شوم. داشتم امتحاناتان می‌کردم. می‌خواستم ببینم حواستان سر جایش هست یا اینکه شما هم از قماش من هستید. بهر حال، میدانم که قرار بود از رفتار دوستانم برایتان بگویم....

بله، برویچه‌های دوروبرم هیچوقت روراست نبودند. شك دارم که آیا با خودشان هم روراست بودند یا نه ولی در اینکه بامن روراست نبودند یقین دارم. آنها بیشتر دوست داشتند که تظاهر کنند. فقط تظاهر، نه چیز دیگر. اگر کسی آنها را نمی‌شناخت و تصادفاً چند دقیقه‌ای پای صحبتشان می‌نشست، باین نتیجه میرسید که این دهانهای جاودانه گشوده به بحث،

نشانیهای سراسر تری از ما و محل اقامتمان بدست آورید. ولی هنوز مرا خوب نشناخته‌اید! اگر فکر کرده‌اید که من يك كاره می‌آیم و آدرس خودم و دوستانم را دوستی بشما تقدیم می‌کنم تا بروید زیر و بالای کارهایمان را دریابوید، در واقع فکر نکرده‌اید بلکه اشتباه کرده‌اید. رابطه ما - منظورم رابطه من و دوستانم نیست، رابطه خودم باشماست - در همین حد باقی میماند. مگر اینکه من هوس کنم سر شمارا بیشتر توی کارهای خودم وارد کنم. ضمناً اگر قرار باشد پته‌ای را روی آب بریزیم، آن‌دیگر تشخیصش بامن است. هر پته‌ای که لازم شد، بوقتش، خودم روی آب می‌اندازم. حتی پته خودم را. اعتراضی که ندارید؟ حتماً ندارید. چون اصلاً حق ندارید که داشته باشید. نه من بشما بدهکارم و نه شما از من طلبکارید. پس برخلاف دوستانم که همیشه فکر می‌کردند دیگران با آنها بدهکارند یا خودشان از دیگران طلبکارند، میتوانم راحت و بی‌سرخر، بدون اینکه خطر داد و فریادی اعصابمان را تهدید کند، با همدیگر صحبت کنیم. و همینجا بهتر است بگویم که یکوقت اشتباه نشود. اگر می‌بینید می‌گویم با همدیگر صحبت کنیم، منظورم این نیست که بشما اجازه داده باشم تا هر جا که دل‌تان خواست صحبتم را قطع کنید. بهیچ عنوان. در اینصورت رشته افکارم پاره میشود و من هیچ از این نوع پارگیها خوش نمی‌آید. منظورم از آن حرف این بود که من حرف می‌زنم و شما گوش بدهید. بعد از اینکه من همه حرفهایم را زدم، آنوقت شما میتوانید همه حرفهای خودتان را بزنید. البته در اینکه من تا آخر به صحبتهای شما گوش بدهم و هی پابره‌نه توی حرفتان دوم، هیچ تضمینی نمی‌دهم. این دیگر مشکل شماست. فقط یادتان باشد هر جا که دیدید دارم از موضوع اصلی پرت می‌شوم (این حق

نبض مبارزات ملی را در دست دارند. چنان‌دم از چم و خم حرکات اجتماعی میزدند که انگار اوضاع زمانه روی کا کل اینها می‌چرخد. فقط من میدانستم که پیش آنها از این خبرها نیست و همه آداهایشان چیزی نیست جز یک فیگور و روشنفکرانه یابک گریسم انقلابی. برای همین هم همیشه در جبهه مخالفشان قرار می‌گرفتم. البته بعد. گوش میدهید؟ آخر دستشان را خوانده بودم و رستشان رازده بودم. میدانستم خراشان به‌چند است. در اصل، چیزی بارشان نبود. درست است که قبلاً گفتم آدمهای چیزفهمی بودند ولی حالا همین است که می‌گویم. چیزی بارشان نبود. تنها کاری را که خوب بلد بودند، کفتری کردن دیگران بود. چند چشمه از کارهایشان را برایتان تعریف کرده‌ام. نکرده‌ام؟ چرا، همان ماجرای رادیو و روزنامه و لقمه نان دیگر. دیدید؟ من هر عیبی داشته باشم، این حسن را دارم که همیشه حرفهایی را که می‌زنم، یادم میماند. غرض! از آنجائیکه خودشان را خیلی اهل مبارزه و مرد عمل میدانستند، خیلی هم طاقچه بالا می‌گذاشتند. مثلاً اوائل بین خودشان مسابقه گذاشته بودند که هر کس زودتر بتواند مرا - یعنی این مخالف بی‌شعور را - مجاب کند و بکشاند طرف خودش، شیراست. سر این کارها همدیگر رقابت هم می‌کردند. امامن فهمیده بودم، آنها در حدی نبودند که بتوانند پای خرمرا نعل کنند. همانموقع کلک کارشان را فهمیدم. و وقتی هم که دست یکنفر را خوانده باشید، دیگر اگر طرف بخواید هر چند زور بزنند، تلاشش برای شما مضحک است. تازه آنها کارشان از بیخ‌لق بود. نه‌ماه‌اش را داشتند که بتوانند کسی را در بحثی مجاب کنند و نه‌حسن سلو کسی، که مثلاً سرمشق واقع بشوند و دیگران را بکشاند طرف خودشان. این بود که منم هم آنها را سر

میگرداندم. گاهی حرفهایشان را واگو میکردم و گاهی هم روی خودم را سفت می‌کردم و جرعه به انبارشیشان می‌انداختم. آنوقت بود که عرقشان در می‌آمد و تماشائی میشدند....

تا آنجائیکه من یادم است، آنها هیچکس را قبول نداشتند، جز جمع خودشان را - البته منهای من! فکر می‌کردند که اولین نشانه آزاد فکری، انتقاد کردن است. آنها نه انتقاد سازنده، نق و نوق ننه‌من‌غریبانه. فقط همین! سر هر چیز و در هر مورد، فقط اخ و پیف. و این کارشان دیگر از حد طاقت من خارج بود. کلافه‌ام می‌کردند. رادیو که می‌گرفتم داشسان در می‌آمد که خاموشش کن آدم جاهل، دارند شستشوی مغزیت میدهند. سینما که میرفتم، شستشوی مغزی بود. روزنامه که میخواندم، باز هم شستشوی بود. تضاد گفتارشان رامی‌بیند؟ از یکطرف حتی تصورش را هم نمی‌کردند که احیاناً مغزی توی کله من باشد و از طرف دیگری بمن هشدار میدادند که دارند شستشوی مغزیت میدهند. این دیگر خیلی بیدقتی می‌خواهد. خلاصه کلام، دلشان می‌خواست که من توی محدوده مرزی حرفهای صد تا يك قازشان بترجمم. با همه کارهای معمولی روی زمین مخالف بودند بدون آنکه خودشان کار فوق‌العاده‌ای بکنند. نمیتوانستم بدون رعایت شأن ایدئولوژی آنها حتی يك جرعه آب توی گلویم بریزم. خوب یادم است که یکمرتبه، سرپول دادن به يك «فائولائی»<sup>۱۰</sup> دوهفته تمام سوهان به اعصابم کشیدند. اعتراضشان سر چه بود؟ تعصب! نمیدانم کجا خوانده بودند که هر يك پول سیاهی که به يك فائولائی

\* فائولا، حلی آباد یا تخته آباد یا حصیر آباد است در حاشیه شهر ساو پولو. و فائولائی. به زاغه‌نشینان آن محله انلاق می‌گردد. م



بدهی، انقلاب برزیل را یکروز به عقب انداخته‌ای. انگار من با پول دادن به او میخوامستم حرفه گدائیش را تأیید کنم. یا انگار که اگر من به او پول نمیدادم، یارو می‌آمد و توی تیم اینها ثبت نام میکرد. هر چه هم زور می‌زدم حالیشان کنم که اینکار من مشرب عاطفی داشت نه ایدئولوژیکی - مثل گرفتن زیر بال یک آدم کور و عبور دادنش از خیابان - مگر بخر جشان می‌رفت؟ انگار من نمیدانم که برای کمک واقعی به چنین آدمهایی باید سعی کرد تاحق عادلانه تری از زندگی برایشان فراهم شود! «حرکت عاطفی؟ هه! یک آدم آگاه باید از احساسات و عواطفش بنفع ایدئولوژی اجتماعی صرف نظر کند...» حالا اگر مرید از آنها پرسید که کدام دسته از عواطف و احساسات، آیا از همه شان؟ یعنی باید از صورت انسانی خارج شد؟ مثل یک تکه سنگ؟... آنوقت باید دو تا گوسفایتان را دو دستی بچسبید. «هارت، پورت، های، هوی» چه خیر شده؟ هیچی! آقایان دوست ندارند التفات بفرمایند که هر حرکت انقلابی قبل از آنکه یک کار تاریخی باشد، یک کار انسانی است. چرا دوست نداشتند التفات بفرمایند؟ بدیشان همین بود دیگر. ذهنشان پر بود از چیزهایی که خوانده بودند. نمیخواستند هیچ دخل و تصرفی در خواننده هایشان بکنند. آخر تحلیلی، تصفیهای، سرندی. ابدأ. بیشتر اختلافان هم از همینجا بود که ناشی میشد. آنها گرچه مطالعاتشان زیاد بود - کتباً اعتراف میکنم: خیلی بیشتر از من - اما جهت دار. فقط هم در یک جهت. در جوار آن یا در خلاف آن حاضر نبودند حتی یک سطر از مطلب دیگر را بخوانند. درست مثل اینکه توی یک راهروی در بسته حرکت کنند و هیچ پنجره‌ای به چشم اندازهای اطراف نداشته باشند. نتیجه اش چه میشود؟ واضحست.

همه مطالب جهت دار خودشان را خوب میخواندند و خوب هم هضم میکردند ولی بدیش این بود که غیر از آن مطالب، چیز دیگری نخوانده بودند و نمیخواندند. و این بنظر من نمیتواند نتیجه جالبی داشته باشد. میتواند؟ همین دیگر. بجای آنکه در نهایت به یک آگاهی منطقی برسند، به یک تعصب افراطی رسیده بودند. مگر شما خودتان نمیگوئید از هر دری که تعصب وارد شود، منطقی از پنجره خارج میشود؟ من هم منظورم همین بود. میخواستم به هر زبانی که شده حالیشان کنم که هیچ خوب نیست آدم همه اش در قالب کلمات کتابهایی که خوانده حرف بزند اما آنها در جوابم، میدانید چکار میکردند؟ باز هم شروع میکردند به کتابی حرف زدن. بفرمائید! اینهمه حرفهای کتابی، حال هر کسی را براحتی میتواند بگیرد... بهر حال، آنها هر وقت مرا مخاطب قرار میدادند، کلماتی را بکار میبردند که من بیشتر حس میکردم آن کلمات - یا اصلاً جملات - راجائی توی کتابی دیده‌ام تا اینکه از دهان کسی شنیده باشم. فکر نکنید که عملاً بمن ذهن کجی میکردند، نخیر، عادتشان این بود. البته قبول میکنم که معلومات من باندازه آنها نبود، ادعائی هم ندارم، اعتراف هم که کرده‌ام، ولسی اینرا دیگر حس میکردم که بین یک ذهن «آموخته شده» با یک ذهن «آموزش دیده» کاملاً فرق هست. دارم حرفهای قلبه سلنیه میزنم؟ نه. من اهل این حرفها نیستم. باور بفرمائید. باز اگر دوستانم را بگوئید، چرا، آنها به اینجور لفاظی‌ها عادت دارند. اصلاً حقیقتش را بخواهید، سلاح دیگری غیر از اینجور حرف زدنها نداشتند. مخصوصاً در مقابل من. با اینهمه، در مورد من معتقد به درمان بالینی بودند. بقول خودشان میخواستند از یک کرم شبتاب، یک لامپ فلورسنت بسازند

درست همین حالا. تازه، مگر قرار نبود توی حرفم ندوید؟ فراموش کردید؟ باشد. اینبار را ندیده میگیرم. مشروط بر اینکه قول بدهید دیگر تکرار نشود.. و اما بعدش....

بعدش موضوع کتابخوانی بمیان آمد. اوائل، هر کتابی را که میآوردند، توی هفت تا سوراخ قایم میکردند و هفتصد جور نقش بازی میکردند. طوری وانمود میکردند که یعنی بمن اعتماد ندارند. اخلاق شمارا نمیدانم ولی من خودم اگر بایکی زندگی کنم و باو اعتماد نداشته باشم، حتم بدانم که بایک اردنگی او را از خانه میاندازش بیرون. ولی رفقای من اهل اردنگی زدن نبودند. بجایش، تا من از در وارد میشدم، هر کس هر چه خواندنی دستش بود، با عجله قایم میگرد. با عجله ساختگی ها! یکی کتابش را میسراند زیر تخت. یکی تندی نشره اش را لوله میکرد و میچپاند توی جیب بغلش. یکی جزوه اش را هول هولکی میگذاشت زیر آنچایش. نمیدانم آن یکی اعلامیه اش را میچپاند زیر قالی (قبی آدمم، قالی کجا داشتیم!) و خلاصه، از این جور اداها. اما من اینجا هم نافشان را زده بودم. کمترین عکس العملی از خودم نشان نمیدادم (البته اگر پوزخندهای رندانه را بحساب عکس العمل نگذارید). نه علاقه ای، نه کنجکاو ای، نه کشتی. هیچی و هیچی. مثل یک دسته جارو میآدم توی اطاق و میرفتم. بعله، چند در سرتان بدهم، یک مدت مدیدی هم باهمین ادا و اطوارهایشان، استخوان توی گلویم شدند. ولی مگر من باین سادگیها پالانسم کج میشد؟ هرگز. فقط جنگ اعصاب بود. حسابش را بر رسید، آدم شب از سر کار و درس و کلاس، خسته و کوفته بر گردد به چهار دیواریش که مثلا چند دقیقه ای دست و پایش را راحت

منتهی هر چند رجست و خیز میگردند، دستشان به کلید این چراغ نمیرسید. رجست و خیزشان چه بود، بحث! چپ میرفتی، بحث. راست میرفتی، بحث. وقتش مهم نبود. صبح، شب، نصفه شب، گاه، بیگاه، مدام بحث. و جالب این بود که علیرغم همه اینها، تنها چیزی که توی بحثها بمان فهمیده نمیشد، حرفها و دلایل همدیگر بود. باور میکنید؟ تنها صدائی که بگوش میرسید، نعره های طرفین بحث و تنها هدف، مجاب کردن و از رو بردن طرف مقابل. بنشینید و حسابش را بکنید و ببینید که هیچوقت میتواند آدم بایک همچین بحثهایی چیزی را ثابت کند یا بقبولاند؟ ماهم فقط بحث میگردیم. هیچوقت نه چیزی از حرفهای همدیگر یاد میگردیم و نه سعی میگردیم حداقل حول یک محور یا روی یک خط مستقیم راه برویم. پراکنده و چرند و پرند. همه حرفهایمان هدر بود. سرسری و بی ارزش. و از همه بدتر، بی فایده. حتما متوجهید که منظورم کدام نوع از حرفهاست. احسنت! حرفهایی که مثل تفی بر زبان میگردد کاملا همین جور است که میگوئید. ولی آنها خیلی به این حرفهایشان دلبسته بودند. در واقع این بحث و مشاجره ها برای آنها مثل نفس کشیدن بود. حتی حسش هم نمیکردند. گفتیم که، سیاستشان همین بود: شلیک کردن به حوصله من. در عوض، منم سیاستم روشن بود: سنگربندی درجه مخالف. آنقدر منفی بافی کردم و سماجت بخرج دادم تا زدم توی ذوقشان. آنوقت دیگر مجبور شدند که دست از رقابت با همدیگر بردارند و مرا بحال خودم بگذارند. البته بقول آنها، من ثابت کرده بودم که آدم بشو نیستم. گوش میکنید؟ این دیگر خیلی سوز دارد. ولی مگر دست بردار بودند! بعدش چه شد؟ چه عجله ای! بدیهی است که بعدش را باید بعدش بنویسد دیگر، نه

دراز کند، آنوقت مجبور باشد که شاهد تظاهرات سیاستمداران آقايان باشد. چیز مزخرفی از آب درمیآید، مگر نه؟ این بود که هر جور بود نگذاشتم یخشان در قالب من بگیرد. خودشان هم حس کرده بودند که ول معطلند. بهمین خاطر، کم کم کوتاه آمدند. دیگر خواندنیهایشان را از چشم من پنهان نمیکردند اما همیشه بین خودشان با صدای بلند، طوری مطالب را عنوان میکردند که یعنی این یارورا و لش! مثل باروت نسیم خورده، بی خطر است. حتی حرف یکیشان خوب یادمانده است. میگفت لازم نیست اینقدر این جزوهها را مخفی کنیم. اگر يك وقت کسی خواست جاسوسی کند و آنها را بخواند، شعورش قد نمیدهد که چیزی از مطالب آنها بفهمد. منظورش من بودم، معلومست. اینرا دیگر هر کوی هم میتواند بفهمد. خیلی حرف است، نه؟ بهر حال، از آن بعد، روزهاییکه بچهها کلاس داشتند یا کار داشتند و من هیچکدام از این دوتا سرخرا نداشتم، طبیعی است که تنها میماندم. آنوقت آتش کنجکاوای بجانم میافتاد (اولین نشانههای ضعفم). درغیابشان دزدکی به کتابچههایشان سرمیزدم و به اصطلاح، گنجنامههایشان را میخواندم. میدانم بهچی منی خریدید. به اینکه پس آنها توی کارشان موفق شدند و به نتیجهای که میخواستند، رسیدند؟ نخیر! جنابعالی هم دارید اشتباه همانها را مرتکب میشوید چون من تا آخرین لحظه نگذاشتم یکنفر از آنها از این قضیه بوئی ببرد. و همین دیوانهشان میکرد. بگذریم. مهم این بود که میدیدم این ادعای آخریشان هم مثل همه حرفهای دیگرشان کشف کشف بود. چون من هر مطلبی را که دزدانه میخواندم، کاملاً میفهمیدم. اصلاً چه معنی دارد که آدم مطلبی را بزبان مادری خودش بخواند و نفهمد؟ البته

گاهگذاری اشکالاتی بر سر درك بعضی از مطالب برایم پیش میآمد ولی حاضر من روی کله شقیم شرط ببندم که آنها را دیگر هم عین همین اشکالات را داشتند. بقول شما شاید هم بیشتر از من. حالا چه مسئلهای در بین بود؟ مسئله رفع اشکال. آنچه مسلم بود من احتیاج داشتم که برای رفع اشکالاتم به کسی رجوع کنم. البته کسیکه بیشتر از من بداند، نه بچههای دوروبرم. آنها نعل اسبشان از مال منم شلتر بود. کس دیگری هم در کار نبود. یعنی در کار بود، اما در کنارم نبود. البته یکی از دوستان یکی از دوستانم آدم حسابی بود. گاهگاهی هم سری به ما میزد. وقتی میگویم آدم حسابی بود، یعنی بیشتر از سایرین میدانست. ولی من کارم از دو جهت لنگ بود. یکی آنکه اگر اشکالاتم را با او در میان میگذاشتم بقیه باخبر میشدند. و من دوست نداشتم که دستم پیششان روشن شود. دیگر آنکه گرچه آن دوست دست دوم در واقع تنها آدم حسابی جمع ما بود، اما هرگز نخواست اعتنائی یا اعتمادی بمن داشته باشد. معنی آدم حسابی را هم فهمیدید؟ ولی نه، باور کنید، او آدم حسابی بود. حاضر من سر این حرفم قسم بخورم. این کار برو بچهها بود که ذهنش را نسبت به من مسموم کرده بودند. برای همین، او هم هیچوقت در هیچ مورد جدی، مستقیماً با من طرف بحث و صحبت نشد. جنگ اعصاب احمقانهای داشتیم؟ واقعاً که. صبح تا شب مثل گلابیاتورها میافتادیم بهوار همدیگر. سلاح، توپ و تشر. هدف، تخریب اعصاب و حوصله. آنها چه مبارزه ای! آن از تا کتیکهای اولش، اینهم از تا کتیکهای آخرش. معلومست که چیز دیگری نمیشود به آن گفت غیر از همانی که شما گفتید: احمقانه! بهتر است از تکرار مطالب خودداری کنم.

یعنی بدن نیست هر جا دیدید که دارم مطلبی را تکرار میکنم، تذکری بمن بدهید. هر چند خودم حواسم کاملاً جمع است ولی کار است دیگر، آدمی مستعد خطاست...

بله، بعدش دیدم که خیلی تنها مانده‌ام. و بعد از اینکه دیدم از هر طرف تنها مانده‌ام، سعی کردم خودم تمام آن چیزهایی را که تکم-تکه در بعضی موارد خوانده بودم، تجزیه و تحلیلشان کنم. مثلاً نکات را بهم‌دیگر ربطشان بدهم، غربالشان کنم، ضدونقیض‌هایش را بیرون بکشم، منطقی‌هایش را سوا کنم و بگذارم یک گوشه دیگر، حلاجیشان کنم، هضمش کنم و سر آخر ببینم از مونثات تکه‌های درست و حسابیش چه نتیجه‌ای عاید من میشود. اینکار را کردم؟ پس چکار کردم! اما مرده شورشان ببرد، نتیجه‌اش برفع همان بچه‌ها داشت تمام میشد. چون دیدم که مثل آدمهای معتاد، کشش عجیبی به این مسائل پیدا کرده‌ام. اگر روزی میگذشت و من مطلبی در آن زمینه‌ها نمیخواندم، دچار دهن‌دره میشدم. خواندنیهای موجود هم فقط آنقدری بودند که بتوانند زمینه بعضی از اعتقادات را در من ایجاد کنند. دیگر بیشتر از این زورشان نمرسید. نتیجتاً منهم فقط به نوعی نیمچه اعتقاد رسیده بودم. اعتقاد نیم‌بندی که هنوز برای هیچکاری کافی نبود. برای بعضی از کارها کافی بود؟ چه جور کاری؟ مثلاً سعی میکردم که از طریق گرم گرفتن و نزدیکتر شدن به آن تنها آدم حسابی جمع ما، مطالب بیشتری بچنگ بیاورم و خرم را از گل دریاورم؟ مگر نشنیدید، گفتم که او بمن بی‌اعتنا بود. میخواهید بگوئید که خودم نخواستم جلبش کنم؟ خیلی خوب، خیلی خوب، بهتر است شما دیگر سعی نکنید که توی

جلد آن رفقای بی‌ملاحظه‌ام بروید. من خودم دارم همه چیز را میگویم دیگر. اگر يك دقیقه دندان بجگر میگذاشتید، به همین حرف هم میرسیدیم. تازه، چندبار باید بگویم که توی حرف من شیرجه نروید؟ این دفعه هزارم است که قرار دادمان را زیر پا میگذارید. ممکنست عاقبت خوبی برایتان بیار نیارود. حواستان هست یا نه؟ اما، با اینهمه، بله، درست است، خودم نخواستم. آنموقع فکرهای عجیبی توی کلامم میولید. اوائل نمیخواستم خودم را به دمب‌هیچ دسته و دستکی بچسبانم. نمیخواستم افسارم را به میخ طویلۀ نهضتی که هیچ شناختی از آن نداشتم وصل کنم و مجبور باشم منبع در طنابرس دارو دسته و از این چیزها بچرم. راستش، هیچکس خوش ندارد اختیارش را بدهد دست کس دیگر. مگر اینکه خیلی بیکار باشد. من کجام بیکار بود؟ هزار جور گرفتاری و مشغله روی سرم ریخته بود. درس، شغل، همخانه‌ها. تازه اصل قضیه این بود که فکر میکردم هنوز وقتش نشده است. بله، خیال میکردم که هنوز خیلی زود است. همینطوری يك تصویری از این مراکز داشتم. يك‌مشت آدم، با نفرات کم، امکانات کم، و مسائل کم و ... هدف گنده. میخواستم آنقدر صبر کنم تا میوه روی شاخه برسد. یعنی اگر چیزی کی هست، آنقدر ریشه بدواند و گسترده بشود که دیگر احتمال از هم پاشیدنش و دردسرهایی بعدی در بین نباشد. روش ترسوانه‌ای بوده؟ نمیدانم. چی، مطلق زدگی؟ اینرا هم نمیدانم. شاید! بهر حال فکر نکنید که دلم میخواست همینطور تا لب گور دست روی دست بگذارم و بیکار بنشینم. میخواستم موقعی به آنها ملحق بشوم که آنها امکاناتشان قبلاً از هر نظر کامل شده باشد.

دست و دلم نبرفت به سازمان جوانی که هنوز باندازه کافی قوی نشده و پشت و پشتوانه اش مشخص نیست، پیوندم. میدانم چه خیال دارید بگوئید. اگر همه آدمها مثل من فکر کنند که هیچوقت هیچ حرکتی حتی شروع هم نمیشود. میخواهید باور کنید، میخواهید باور نکنید، بعدش درست به همین حرفی که شما خیال داشتید بزنید اما من زودتر از شما جنیدم و گفتم، رسیدم. آنوقت هر آدم دیگری اگر جای من بود، دیگر هیچ راهی نداشت مگر اینکه پاپیش بگذارد. ولی من باز دل دل کردم. وسواس واقعاً که چیز عجیبی است. باز هم معتقدید که از ترس بوده؟ شاید! بنظر من سرگردانی بود. یعنی عجز در گرفتن تصمیم قطعی؟ نه، بهتر است بگویم وسواس در گرفتن تصمیم قطعی. هر وقت که توی کلاس یا سرکار یا در حال خوشگذرانی بودم، نمیدانم چرا پاهایم توی این راه سست میشد، اما هر وقت که توی اطاق با خودم خلوت میکردم یا اخلاق سنگی بهم میزدم یا دچار بد بیاری میشدم، دلم میخواست قید همه چیز را و همه چسبندگیها را بزنم و بگویم: وقتش است.

بنظر من هر آدمی برای توجیه شدن و کشانده شدن به این راهها، يك دوره خاصی دارد. يك همچین دوره خاصی را نمیشناسید؟ از نظر سنی نمیگویم. بگذارید يك مثال برایتان بزنم. دوتا آدم را در نظر بگیرید، یکیشان دارای زن و بچه و کار و مشغله، یکیشان هم دارای هیچکدام از اینها. یعنی فاقد همه اینها! در نظر گرفتید؟ بنظر من براه آوردن آدم دومی از آدم اولی خیلی آسانتر است. نمیخواهم بگویم که ولگردها و بیکارها بیشتر بسرد در انقلاب میخورند. نه،

منظورم این نبود. منظورم از دسته دوم، آنهایی بود که کار و شغل وزن و بچه ندارند ولی در عین حال دارای موقعیت احراز این مراتب هستند. براه آوردن این دسته است که میگویم نسبت بدسته اولی آسانتر است. چون تا وقتی که آدم مژه مژه و حقوق و رفاه و از اینجور امتیازهای متداول را نچشیده، میشود کاری کرد که از آنها دل بکند ولی وقتی کسی آلوده این منافع شد، دیگر چشم پوشیدن از آنها برایش مشکل است. میدانم چه میخواهید بگوئید: اما نه برای همه آنهایی که جمعی و انسانی فکر میکنند. همین را میخواستید بگوئید، مگر نه؟ ولی با اینحال، من فکر میکنم این دوتا آدمی که مثال زدم، اگر هر دو نفرشان با هم پا توی این راه بگذارند، باز هم کار آن اولی سختتر از کار این دومی است. حالا شما هی بگوئید پس ارز یا بی- ارزشها چه میشود. من نمیدانم، یعنی من چه میدانم چه میشود؟ خلاصه يك جور می شود دیگر. مگر من ارزیابش هستم؟ من فقط داشتم از مشکلات خودم حرف میزدم. یعنی از عوامل ظاهری اما باز دارنده. این آن مانعی نیست که نشود از رویش پرید یعنی چه؟ مگر من گفتم که این همانست؟ من گفتم که سخت تر است. خوب یادم هست که فقط همین را گفتم. دیگر حرفی از غیر ممکن نزنم. مگر اینکه شما اینطور شنیده باشید. چرا نقل سامعه خودتان را بحساب لکنت من میگذارید؟ فکر میکنید که اگر روی حرفهای مخاطبتان دقت نکنید، يك کار روشنفکرانه کرده اید؟ لازم نیست حاشا کنید، من خیلی ها را میشناسم که از این جور اخلاقها دارند. میتوانم همه شان را یکی یکی برایتان نام ببرم. تعدادشان بطور مایوس کننده ای زیاد است. تازه اینها غیر از

آن رفقای دیگرم هستند. منظور همان رفقائی است که معرف حضورتان هستند ... بازچه خبر شده؟ نمیتوانید وقتی که من دارم حرف میزنم، اینقدر سرفه نکنید؟ نکنند ناراحتی ریوی دارید؟ میگویند مسری است. نمیدانم. تا حالا نگرفته‌ام. ضمناً هیچوقت ندیده بودم که اینقدر شدید سرفه کنید. سیگاری که نیستید؟ هستید؟ پس از همان است. عیب ندارد؟ فقط باید ترکش کنید، یا حداقل کمش کنید، سیگار کشیدن کاری نیست که زیاد تعریف داشته باشد. مخصوصاً اگر آدم را اینطوری دچار حمله سرفه هم بکند. چی؟ چیزی گفتید؟ از موضوع پرت افتاده‌ام؟ آهان، حالا فهمیدم! برای همین است که اینقدر سرفه میکنید؟ پس دلیلش بیماری ریوی و سیگار و از این چیزها نبود؟ عجب! مرا بگو، باید زودتر میفهمیدم. هرچند تقصیر من چیست که شما روستان را تغییر داده‌اید؟ یاد می‌آید که دفعات قبل برای اختطاریمن، از ابرو و اشاره استفاده میکردید. یا از چشمک پرانی. ولی اینبار، یکهو بدون مقدمه زدید زیر سرفه. آنهم چه سرفه‌ای! خوب، من از کجا بدانم؟ علم غیب که ندارم. نکنند سرفه هم توی قراردادمان بود و من یادم رفته است؟ بهرحال، باشد، زیاد مهم نیست. حالا باز هم لازم است اینقدر سرفه کنید؟ دیگر برای چه؟ منکه گوشی آمده دستم. رسیده بودم به جایی که بگویم آخرش بکجا رسیدم و چکار کردم. شما هم همین را میخواهید بدانید دیگر، مگر نه؟ پس چرا هی دنبال بهانه‌ای میگردید که حواس مرا پرت کنید؟

با همه اینها، هیچی. یعنی با همه آن حرفها، من هیچکاری نکردم نه! اینکه نمیخواستم بلکه هنوز نمیتوانستم. سیلان و سرگردان. تا اینکه

اوضاع فرق کرد. یعنی بنا بضرورت‌های شغلی، از بچه‌ها جدا شدم. بعدش خوردم به پست بچه‌های دیگر. ولی مگر من هیچ کجا نقش مخالف خودم را ول میکردم؟ سعی میکردم هر کسی را که بچنگم میافتاد، از کوره در ببرم. میخواستم تلافی همه پدر سوختگی‌های رفقای قبلی‌ام را سر دیگران در بیاورم. تقصیر دیگران چه بود؟ راستش خودم هم توی جوابش مانده‌ام. و این ماجرا همینطور ادامه داشت تا روزی که پیش خودم گفتم چه فایده؟ مگر تا کی میشود يك نقش جعلی را بازی کرد؟ آدم که نمیتواند تا آخر عمرش همه‌اش رل بازی کند و خودش نباشد. میشود؟ بعضی‌ها میتوانند؟ خوب، بتوانند، گور بابایشان. اما من جزء آن بعضی‌ها نبودم. یعنی میدیدم که نه بقیه آدم‌ها از زده رفقای قبلیم هستند و نه هر مرحله‌ای از زندگی مثل مرحله نومی آن‌لانه زنبور است. این بود که بعدها دیگر زیاد شاخ توی جیب کسی نمیگذاشتم. مخصوصاً این اواخر زیاد به مغز خودم فشار آوردم. فکر میکنم همین فشارها کار بدستم داده باشد. نمیدانم متوجه شده‌اید یا نه؟ شده‌اید؟ خیلی بد شد. هیچ دلم نمیخواست کسی متوجه بشود. اما بدرک! چندان مهم نیست. اینرا هم فهمیدید که بیشتر به چه چیزی فکر میکردم؟ نه؟ از کجا بدانید، منکه با صدای بلند فکر نمیکردم تا کسی بشنود! بخودم فکر میکردم. یعنی به وضعیت خنده‌آور خودم. یا بقول شما: گریه آور. میدیدم که گرچه من سالهای کمی را پشت سر نگذاشته‌ام، ولی در این سالها هیچ کار قابل اعتنائی نکرده‌ام. منظورم از آن نوع کارهاییست که حداقل این ارزش را داشته باشد که بعدها بصورت خاطره‌ای باقی‌مانده‌ای در بیاید. حساب میکردم با آنکه بیشتر از خیلی‌ها زنده بودم اما کمتر

از خیلی‌ها زندگی کرده‌ام. چونکه کار من فقط گذران عمر بوده است نه زندگی. در واقع بیشتر با بعد زمانی طرف حساب بوده‌ام تا با کیفیت زمان. بنظر من بین این دو تا، یعنی بین عمر کردن و زندگی کردن يك فرق خیلی گنده هست. چیزی را که من تحت عنوان زندگی از سر گذرانده‌ام، هیچوقت بدلخواه خودم نبوده است. همه‌اش تصادفی و اجباری شروع شده و الکی ادامه پیدا کرده است. خلاصه هیچکدام از آن چیزهای حرامزاده‌ایکه مرا بخودش چسبانده است، جنبه دلخواه نداشته و ندارد. همه‌شان حکم و وسیله را داشته‌اند. وسیله‌ای برای يك لحظه راحتتر نفس کشیدن. بهترش را بگویم، بهانه‌ای برای فکر نکردن به زندگی و در عوض، دل خوش کردن به سالهای عمر لنتی! چه جوری بگویم؟ نمیدانم متوجهید که چه میخواهم بگویم یا نه. همین است دیگر بی‌پیر. یکی دیگر از ناراحتی‌های من همینست. برای امثال بعضی‌ها که میدانند چکار میکنند و یا میدانند که چکار باید بکنند، حرف زدن خیلی ساده و پیش پا افتاده است. آنقدر ساده که دیگر حتی نیازی به زدنش نیست. ولی انتظار نداشته باشید که همه آدمها یکجور باشند. من آنقدر توی کارهای خودم سرگردانی کشیده‌ام که تقریباً میتوانم بگویم به نوعی تخصص رسیده‌ام، تخصص فکر نکردن. تخصص نکه سنج نبودن. تخصص تپ زدن. اصلاً نمیتوانم سر در بیاورم که بموقمش به کجای هر مسئله‌ای باید بچسبم یا هر نکته‌ای را چطور عنوان کنم. این يك نوع تخصص نیست؟ بر فرض که بعضی‌ها راحت به این تخصص رسیده باشند، فکر نکنید که راحت میشود در این زمینه متخصص شد. اما از شما چه پنهان، آن رفقای ناجنسم، عکس این تخصص را داشتند.

حتی میتوانستند افکاری را که در آن گوشه‌ها و سوراخ سنبه‌های تاریک ذهنشان میگذاشت، کاملاً بر زبان بیاورند. این دقیقاً همان کاریست که من هیچوقت نتوانسته‌ام از عهده‌اش بر بیایم. قصدم تعریف کردن از کسی نیست، یا حتی بد گفتن از خودم. رابطه من با خودم خیلی بهتر از این حرفه‌است. قصدم اذعان يك واقعیت است. چرا می‌خندید؟ نکند خیال دارید بگوئید که دارای شخصیت دوگانه‌ام؟ اگر بگوئید، اشتباه کرده‌اید. باز اگر میگفتید هنرپیشه خوبی نیستم، حرف زیاد پرتی نمیشد. تازه شما چرا بگوئید، منکه خودم دارم میگویم. مگر از اینهم ساده‌تر میشود گفت؟ قبلاً گفتم، حالا هم میگویم که من يك کله شقم. يك کله شق آماتور. يك لجباز سمج. ضمناً میخواهم يك اعتراف کوچولوی دیگر هم برایتان بکنم. حال شنیدنش را دارید؟ اما پیش خودتان بماند، من در اینکار چنان پیش‌رفته‌ام که در حال لجبازی، حتی به ذهن خودم هم خیانت میکنم. یعنی افکار من در همان فاصله مغز تا زمان، صد و هشتاد درجه تغییر جهت میدهد. حالا چند درجه بیشتر یا چند درجه کمترش مهم نیست. مهم اینست که بهر حال تغییر جهتش را میدهد. آنچه که توی ذهنم میگردد يك چیز دیگر است و آنچه که بر زبانم میگردد، کاملاً يك چیز دیگر. بدیش اینجاست که همه این تفاوتها عمدی و از روی لجبازی است. لجبازی مغرورانه. تازه وقتی هم که توی خلوت خودم هستم و بیخیال خودم میخواهم صادقانه فکر کنم، باز هم همین تفاوت را با همین شدت در فاصله حرف تا عمل خودم میتوانم ببینم. خوب، من چه لقبی میتوانم بخودم بدهم که کاملاً بیان‌کننده شخصیت واقعی من باشد؟ جز اینکه بگویم: کله شق. شما صفت بهتری سراغ دارید؟

هم مثل موشها میافتم به جاننش. بعله، من روی گردنم، بجای کله، يك كنسرو فلسفه دارم. برای چه وقتی وجه کسی ذخیره‌اش کرده‌ام، فقط شیطان میداند. خودم هم گمان نمیکنم بدانم. اگر بگویم برای روز مبادا، آنوقت هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه به ادعای خودم ببخندم. مگر نه اینکه فعلاً هر روزمان، روز مباداست؟

من از یکطرف ادعا میکنم که طرز فعلی زندگی خودم رادوست ندارم و هی از بی معنی بودنش مینالم. ولی از طرف دیگر هم تنها کاری که میکنم اینست که بی معنی ترش کنم. چون نمیخواهم دردسر خودم را زیاد کنم تا بفهمم که اصلاً «معنی داشتن» و «معنی بخشیدن» یعنی چه و چهجوری امکان پیدا میکنند...

حرفهای من ممکنست خودم را برنجاند. توی اینکار سابقه قبلی دارم. حتی شاید وادارم کند که احساس گناه کنم. چرا میگویم شاید، مسلماً همینطور است. ولی در این وضعیتی که من دارم، بهر حال نباید انتظار داشته باشیم که در حرف زدن، حداقل در حرف زدن با خودم، ملاحظه کار باشم. یا مثلاً برای خودم شیرین زبانی کنم. من دیگر آنقدری با خودم توی يك جلد مانده‌ام که حق داشته باشم بی رودربایستی با خودم حرف بزنم. بهمین دلیل هیچ مسئله‌ای را حداقل از خودم پنهان نمیکنم. راستش، از این حرفها با خودم ندارم. گویا قبلاً هم گفته باشم که هر موضوعی را که لازم باشد برای خودم مطرح میکنم. ولی مطرح کردنش مهم نیست، مشکل من، تفهیم آن مسائل بخودم است. و از آنهم مشکلتر پذیرفتنش است. باز هم بگویم؟ مگر يك حرف را چندبار باید تکرار کرد تا دیگر احتیاجی به تکرار کردن نداشته باشد؟ تازه، خیلی بندرت

متفکر بز دل؟ لقب قشنگی انتخاب نکردید. از لقب انتخابی خود منم بدتر است. نه، اصلاً قشنگ نیست. حتی میتوانم بگویم يك اتهامست يك اتهام ناعادلانه. اگر بخواهید میتوانم از خودم دفاع کنم. دفاع بکنم؟ لازم نیست؟ راست میگوئید. فرض کنید دفاع کردم و موفق هم شدم، اما در مقابل چه کسی؟ خودم؟ میخواهم سرچه کسی را بطاق بگویم، سر خودم؟ احتیاج به چه دارم، عذر موجه؟ بهانه؟ برای چه؟ که خودم را گول بزنم؟ فقط ارضای کاذب خودم؟ چه فایده‌ای دارد؟ واقماً که فایده‌ای ندارد. چیزی که من بآن احتیاج دارم، يك چیز دیگر است. يك محلل، يك پل محکم که بتواند بین مغز و زبانم ارتباط برقرار کند. لابد فکر میکنید که من يك موجود استثنائی هستم. یعنی يك عجیب الخلقه. بهیچوجه. خیلی از آدمهای دور و بر ما اینجوری هستند. چیزهای خوبشان را برای خودشان نگاه میدارند و در چیزهای بدشان با دیگران شريك میشوند. کاملاً مثل من. تعجب میکنید؟ تعجب ندارد. من جریان فکری‌ام را کاملاً به دویخش جدا گانه تقسیم کرده‌ام. آن قسمتی را که خوب و درست است، برای خودم نگاه داشته‌ام و آن بخشی را که پرت و عوضی است، با سایرین در میان میگذارم. افکار در بسته من بدرد چه کسی میخورد؟ هیچکس! حتی بدرد خودم. فلسفه‌های بسته بندی شده من به کجا صادر میشود؟ بدست چه کسی میرسد؟ چه کسانی مصرفش میکنند؟ هیچ‌جا و هیچکس. آدم اگر صرفاً از کله خودش يك آرشيو کامل بسازد که کافی نیست. باید پرونده‌ها را بجریان انداخت. پرونده‌های را که فقط برای موشها خوبست. اما من هر پرونده‌ای که گیرم می‌آید، همین بلا را سرش می‌آورم. یعنی اول از جریان خارجش میکنم و بعدش



اتفاق میافتد که من حرفی را که قبلاً زده‌ام، تکرار کنم. حتی گاهی بای حرفهائی که زده‌ام وانمیایستم. پس گوشان به حرفهای من باشد... بله، داشتم میگفتم که چه چیزهائی مشکل مرا تشکیل میدهد. تفهیم و پذیرش. مثلاً در مورد همین حرکتی که بغل گوش ما شروع شده. منظورم همین حرکتی است که سر آن با دوستانم حرفم میشد. میدانم که این کاریست شروع شده. مثل هر کار مشکل دیگری که خلاصه یک روزی باید شروع شود. و حالا هم که قرار است شروع شود، هر چه زودتر، بهتر. در ضرورتش هم کمترین شکی ندارم. حالا اگر موفق شد یا به بن بست رسید، آنش دیگر بستگی به خیلی عوامل دارد. من جمله بستگی به راهش. مهم اینست که این تلاشها تا پایان کار، همینطور دنبال شود و تسلسلش قطع نشود. حتی اینرا هم میدانم که اینکار مثل... مثل... بگوئید دیگر... آهان مثل کشت قهوه است. یا بهترش را بگوئیم، گندم. کشت گندم را که میدانید چه جور چیز است؟ باید زمین را شخم زد (شیارهای عمیق)، بذر را کاشت (بذراعلا)، آبیاری کرد (بموقع) تا گندمی سبز شود. تازه حالا کجهاش را دیده‌اید؟ هزار درد سردیگر باقیمانده است. باید درو کرد، خرمکوبی کرد، بوجاری کرد، آسیاب کرد تا بعدش از آردش نان پخت. منتهی با این تفاوت که در کشت و برداشت گندم، تمام این مراحل را یک نفر یا یک خانواده انجام میدهند اما توی اینکار، هر مرحله را باید یک نسل انجام دهد. یا شاید هم چند نسل. نسلی که میکارد، فرصت خوردن ندارد. حتی نسلی هم که خرمکوبیش میکند، آنهم ممکنست فرصت نان پختن از محصول را نداشته باشد. یعنی در اینکار و در این شرایط، احتمالش خیلی زیاد است

آنکس که آغاز گراست، بهره بردار نباشد. کسی هم نگفته که مقدمه منی حتماً باید خوشه چین هم باشد. مگر کار یکی دو روز است؟... پس می بیند که من اینرا حس میکنم. باندازه کافی هم حس میکنم. حتی مشکل بودنش را هم قبول دارم. بقول خودم برخلاف زبانم قلباً با اصولش موافقم. چونکه علت شروعش را میشناسم. چونکه منم این زندگی را نمی پسندم. حتی ازدست خودم هم بستوه آمده‌ام. پس دیگر چه مرگم است؟ هیچ! فقط این نحوه اجرای عمل است که درمن علامت سؤال ایجاد میکند. تردید اصلی من - فکر کنم - از همینجاست که ناشی شده است. البته اینهم از همان حرفهاست ها! در واقع این ظاهر قضیه من است. اصلش از جای دیگری آب میخورد. حقیقتش را بخواهید، من نه تنها با این نحوه ایکه آغاز شده موافق نیستم، بلکه اصولاً با هر طریقه و شیوه اجرائی دیگر هم مخالفم. من معتقدم که بله باید بشود ولی نه از این راه. بله باید بشود اما نه باین زودی و تروفزری. و اگر از من سؤال کنید که خوب، خودت چه نسخه‌ای می‌بیچی، جوابم اگر مسکوت نباشد، حتماً کلکی توی کارم است. می‌خواهید بدانید چرا؟ برای اینکه اگر راهی را پیشنهاد کنم و یا روی راه پیشنهاد شده یا آغاز شده‌ای انگشت بگذارم، معنی‌اش این میشود که آن راه را پذیرفته‌ام. و وقتی هم که رویش صحه گذاشتم، واضحست که در قبالتش باید احساس تعهد و مسئولیت کنم. احساس تعهد و مسئولیت بدون عمل هم که برای خودش خیلی حرف است! پس یعنی باید خودم را ناگزیر از حرکت ببینم. و از همینجاست که کار خراب میشود. چون من تا دلتان بخواهد حاضرم حرف هر چیزی را بزنم،

قضیه را باین نحو مطرح کنم؟ بله، بله منظورتان را درک میکنم. البته، البته باید سعی کنم که هرچه بیشتر خودم را برای شما حفظ کنم و هرچه دیرتر دم بنله بدهم. گویا برای اینکار یک اصطلاح مشهوری هم دارید. اصل پایداری یا یک چنین چیزهایی. ولی مهم نیست. مهمتر اینست که این اصل، نه نفس خطری را که در متن ماجراست نفی میکند و نه - این از همه مهمتر است - مرا در مقابل حوادث، روئین تر میکند...

پس حالا دستگیرتان شد که من بی درد نمیگویم. آیا تفهیم این مسئله، مشکل نیست! و بعد هم، پذیرش! چند نفر آدم پیدا میشود که این شرط را قبول کند؟ تازه چند نفر دیگر پیدا میشود که پس از قبول این مسئله، قدم پیش بگذارند! همینست دیگر. این دیگر اسمش نه کله شقی است، نه لجاجتی و نه تفکر بزدانه. حتی دردم نیست. چیز نیست دردناکتر از درد. اصلانوعی که گبیجه است، یک که گبیجه تاریخی. یعنی: مرگ بیهوا.

اما عمل؟ اهلش نیستم. با هزار کلک از وارد شدن یا حتی نزدیک شدن به وظایف دشوار پرهیز میکنم و در عین حال با هزار بوق و کرنا وانمود میکنم که دارم در قعر دشواریها با دشواریها می جنگم. اینهمه نادرستی را از کجا یاد گرفته ام! اولاً که اینکار اسمش رندی است. یا مثلاً، زیرکی. ثانیاً یک طرفه قضاوت نکنید، از کجا میدانید که حرفهایتان جواب ندارند! البته که جواب دارند. آنها چه جوابی، همیشه آماده. فقط کافیست یک نفر - هر کسی، حتی خود من - بخودش اجازه بدهد که از من انتقاد کند. آنوقت بلافاصله جوابش را مثل یک سفره پر برکت پهن میکنم جلوی رویش، روشن و سر راست: نه دوست من، من نمیخواهم الکی خودم را از دست بدهم یا اینکه ببخود و بیجهت بیفتم توی هچل مگر اینکه واقعاً لازم باشد. یا وقتش شده باشد...

جواب را مشاهده فرمودید! بعدش هم دیگر هیچ علاقهای نشان نمیدهم که منظورم را از لفته‌ها «الکی» یا «لازم» یا «واقعاً» یا «وقتش»، بخودم تفهیم کنم چونکه کار بسیار مشکلی است.

قاعدتاً دیگر باید پی به ناراحتی‌هایم برده باشید، اینطور نیست! من از اینطرف میدانم که در شرایط جاری، الکی‌ترین نوع مرگ اینست که آدم به زندگی روزمره خودش ادامه بدهد ولی از آنطرف هم میدانم که اگر قدم توی ردیف این کارها بگذارم، باید در بست از خدمت خودم در بیایم و در خدمت جناب عالی در بیایم. یعنی بمحض حرکت باید قید خودم را بزنم و قبول کنم که یک مستحیل شونده هستم. و وقتی هم که اینرا قبول کردم و واپیش گذاشتم، دیگر نباید برایم مهم باشد که کی، کجا، چطور و بدست چه کسی کلکم کنده میشود. نباید